## فصل های اضافه-مهمانی-بخش سوم

هر قدر او جدی بود وی ووشیان نیز بیشتر در سرکوب تمایلش به شیطنت ناموفق عمل میکرد.

او با انگشت ضربه آرامی به کاسه سیاه رنگ زد از لبه ظرف صدای آرامی برخاست که تنها به گوش هر دویشان میرسید.لان وانگجی با شنیدن صدا،چشمانش را به شکلی که هیچ کس متوجه نمیشد به سمت او چرخاند.

وی ووشیان میدانست که مهم نیست اگر لان وانگجی چشمانش را به طرف دیگری می چرخاند زیرا او به آسانی از گوشه چشم تمام حرکات وی ووشیان را زیر نظر داشت.پس کاسه را بالا گرفت و وانمود کرد جرعه ای از آن می نوشد.کاسه را در دست چرخاند و درست به همان نقطه ای رسید که لان وانگجی لبانش را به آن چسبانده و سوپ را سرکشید آنوقت لبهای خود را روی لبه ظرف متوقف کرد.

همانطور که انتظارش را داشت دستان لان وانگجی روی پاهایش قرار داشتند و بنظر نمیرسید تغییری در حالتش ایجاد شده باشد اما انگشتانش در زیر آستین های سفید و بلندش کمی جمع شدند.

وی ووشیان با دیدن این صحنه قلبش به پرواز درآمد. برای لحظه ای آرام گرفت و ناخودآگاه داشت به طرف لان وانگجی خم میشد اما در نیمه راه سرفه ای خشن از طرف لان چیرن او را متوقف کرد.وی ووشیان در دم سر جای خود راست نشست.

کمی بعد که همه سوپ خود را خورده بودند خوراک اصلی سرو شد.روی هر میز سه ظرف کوچک سفید یا سبز قرار داده میشد.این غذا نیز هیچ فرقی با غذایی که وی ووشیان وقتی در اینجا درس میخواند و مجبور بود بخورد نداشت.با گذشت اینهمه سال تنها چیزی که در آن تغییر کرده بود شدت طعم تلخ و گزنده اش بود.بخشی از این ناراحتی به منطقه جغرافیایی که او در آن رشد یافته ارتباط داشت و بخش دیگرش بخاطر شخصیتش بود وی ووشیان طعم های قوی را دوست داشت مانند غذاهای تند .... و البته گوشت از ضروریات بود.وقتی با چنین

غذاهای ساده ای روبرو میشد چندان رغبتی به خوردن پیدا نمیکرد پس تنها بدون آنکه بداند چه هستند آنها را می جوید و می بلعید.در این اثنا،لان چیرن چشمان خود را چرخاند و درست مانند زمانی که وی ووشیان آنجا تعلیم میداد روی او خیره ماند انگار میخواست به او بفهماند که هر لحظه آماده است او بگیرد و بیرون بیاندازد.تنها بخاطر خوش رفتاری بی اندازه و غیر معمول وی ووشیان بود که تا کنون به او مهلت هیچ عکس العملی را نداده و وادار به تسلیم شده بود.

پس از صرف آن غذای بی مزه،خدمتکاران بشقاب ها و میزها را برداشتند.مانند معمول،لان شیچن خلاصه ای از برنامه های اخیر را برای آنان بیان کرد. وی ووشیان پس از گوش دادن به او احساس کرد کمی گیج بنظر میرسد حتی نام دو مکان ویژه شکار شبانه را اشتباه بیاد آورد و کمی دیر متوجه اشتباه خود شد.این امر سبب شد لان چیرن چندباری از گوشه چشم به او نگاه بیاندازد و ریش بزی خود را با خشم تکان دهد.کمی بعد دیگر طاقت نیاورد و مجبور شد در حرفهایش دخالت کند خوشبختانه مهمانی مکتب به شکلی عجولانه به پایان رسید.

آغازش غم انگیز،روندش غم انگیز و پایانش هم غم انگیز بود—وی ووشیان دو ساعتی غم انگیز و افسرده کننده را تجربه کرد.آنجا نه غذایی خوش طعم وجود داشت و نه چیز سرگرم کننده ای بود.وضعیت آنقدر خفقان آور بود که وی ووشیان حس میکرد برای نیمی از سال کک و چرک روی بدنش داشته و خود را تمیز نکرده است و دارد خفه میشود.بعد از آن نیز لان چیرن،با یکدنگی خاصی لان شیچن و لان وانگجی را فراخواند و بنظر میرسید میخواهد باز برای آندو سخنرانی کند. اکنون کسی آنجا نبود که وی ووشیان با او سرگرم شود پس از اینکه مدتی در اطراف قدم زد به چند تن از شاگردان برخورد که همراه هم پیش میرفتند. خواست نزد آنها برود و مدتی باهم سرگرم شوند ولی وقتی او را دیدند چهره لان سیژویی،لان جینگ یی و دیگر شاگردان تغییر کرد.آنها برگشتند و تصمیم به رفتن گرفتند.

وی ووشیان فهمید و با انزوا گوشه ای ایستاد.مدتی منتظر ماند تا اینکه بچه ها دزدکی بطرفش آمدند.لان جینگ یی گفت:«ارشد وی،ما نمیخواستیم عمدا بهت بی محلی کنیم ولی آقا گفتن هر کسی بخواد با شما حرف بزنه مجبوره کل قوانین مکتب لان رو از اول تا آخر بنویسه...»

«آقا» لفظ محترمانه ای بود که تمام شاگردان مکتب لان برای خطاب قرار دادن لان چیرن میگفتند.هر بار که این لفظ بکار برده میشد دقیقا و مشخصا منظورشان او بود.وی ووشیان با حسرت نگاهشان کرد:«مشکلی نیست،میدونستم...اولین باری نیست که آقای شما ضد آتیش،ضد دزدی و ضد وی-یینگ عمل میکنه ...میزان موفقیتش رو دیدین؟ اون حتما پیش خودش فکر میکنه یه خوک کلم های خوشگلش رو دزدیده*.....معلومه از همیشه عصبانی تره...هاهاهاهاها»(این یه مثاله واسه زمانی که والدین چینی احساسات درهمی دارن مثلا وقتی دختراشون عاشق میشن!)

لان جینگ یی چیزی نگفت.لان سیژویی تنها خندید:«...هاهاهاها»

وی ووشیان هم خندیدن را به پایان رساند:«درسته،اون موقع هم گفتین سر اینکه با ون نینگ رفتین شکار شبانه مجازات شدین»او رو به لان سیژویی کرد و پرسید:«اوضاعش چطوره؟»

لان سیژویی گفت:«اون گوشه و کنار کوهستان پنهان شده و منتظره که واسه دفعه بعدی که میخوایم بریم شکار شبانه بریم دنبالش!» بعد از کمی فکر با لحنی پر از نگرانی گفت:«ولی وقتی از هم جدا شدیم رئیس مکتب جیانگ خیلی عصبانی بود امیدوارم اوضاع واسش سخت نشه!»

وی ووشیان گفت:«هاه؟ جیانگ چنگ؟ چطوری واسه شکار شبانه خوردین به اون؟»

لان سیژویی گفت:«خب واسه آخرین باری که رفتیم شکار شبانه...ارباب جین رو دعوت کرده بودیم...»

وی ووشیان بالاخره متوجه شد.میشد حدس بزند زمانی که لان سیژویی گروه را رهبری میکرده ون نینگ نیز بیکار گوشه ای ننشسته است او مخفیانه بدنبالشان راه افتاده تا مراقبشان باشد پس وقتی در حین شکار شبانه شاگردان ممکن بود به مشکل بربخورند می توانست به آنها کمک کند.جیانگ چنگ نیز احتمالا پنهانی از جین لینگ مراقبت میکرده است و نگران بوده که شاید اتفاقی برای او بیفتد.پس آندو تحت چنین شرایط خطرناکی با هم روبرو شدند.زمانی

که موضوع را پرسید فهمید که تمام داستان همین بوده است.وی ووشیان شدیدا خنده اش گرفته بود.پس از مکثی کوتاه دوباره پرسید:«خب رئیس مکتب جیانگ و جین لینگ چطورن؟»

پس از مرگ جین گوانگیائو،اصیل ترین شخص برای وراثت مکتب لانلینگ جین،جین لینگ بود هرچند هنوز ارشدهای زیادی بودند که حریصانه به این منصب چشم دوخته و منتظر فرصت بودند.مکتب لانلینگ جین در بیرون مکتب مورد استهزا قرار میگرفت و از درون دچار مشکلات فراوانی شده بود.جین لینگ نیز جوان بود و از پس اداره تمام امور بر نمی آمد!!! در پایان جیانگ چنگ زیدیان بدست قدم به برج طلایی نهاد مدتی آنجا ماند و امنیت نسبی را به عنوان یک رئیس مکتب در آنجا ایجاد نمود.هرچند اینکه در این چند روز چه اتفاقاتی افتاده بود را کسی نمیدانست.

لان جینگ یی لبهایش را جمع کرد و گفت:«حالشون خیلی هم خوبه،رئیس مکتب جیانگ عین قدیمشه... همیشه با اون شلاقش میفته به جون بقیه... البته اخلاق بانوی جوان بهتر شده ....قدیما وقتی داییش یه دفه سرش غر میزد اون سه مرتبه جوابشو میداد الان به ده مرتبه رسیده...»

لان سیژویی سرزنش کنان گفت:«جینگ یی چطور میتونی این طوری پشت سر بقیه حرف بزنی؟»

لان جینگ یی معترضانه گفت:«من توی روی خودشم اینطوری صداش میکنم!»

وی ووشیان وقتی حرفهای لان جینگ یی را شنید خیالش راحت شد.در حقیقت میدانست اینها چیزی نیستن که میخواهد بپرسد ولی همین که جیانگ چنگ و جین لینگ می توانند با هم کنار بیایند دیگر حرفی باقی نمیگذاشت.او از جا برخاست و پایین لباسش را تکاند:«خب پس خیلی خوبه...اونا حتما با هم خوب پیش میرن...شماها برین به کارتون برسین...منم یه کار مهم دارم که باید بهش رسیدگی کنم»

لان جینگ یی با حقارت نگاهش کرد و گفت:«تو که همیشه تو مقر ابر لم میدی و ول میچرخی کار مهمت چیه که باید بهش رسیدگی کنی؟!»

وی ووشیان بدون اینکه بطرف او برگردد گفت:«میرم کلم هامو بخورم!»

کم پیش می آمد که او صبح زود از خواب برخیزد.پس از اینکه به جینگشی برگشت برای مدت طولانی خوابید.نتیجه این برنامه خواب نامنظم این بود که وقتی بیدار شد غروب شده بود. شام را از دست داده و چیزی برای خوردن نداشت.وی ووشیان احساس گرسنگی نمیکرد.کماکان برگه های خوشنویسی قدیمی و مقالات لان وانگجی را بررسی میکرد و انتظار میکشید.با اینکه شب شده بود ولی «کلم» هنوز برنگشته بود.

بالاخره وی ووشیان با حس بد خالی بودن شکمش روبرو شد ولی آن موقع از زمان مقرر عبور و مرور در مقر ابر گذشته بود.با توجه به قوانین مکتب،افراد بدون عذر موجه اجازه نداشتند بیرون بروند چه برسد به خارج شدن از آنجا یا بالا رفتن از دیوار ها...اگر مانند قدیم بود برایش اهمیت نداشت چه کاری را نباید میکرد یا چه چیزی ممنوع بود اما وی ووشیان تنها زمانی به خوردن اهمیت میداد که گرسنه بود،زمانی میخوابید که خسته بود،هنگام کسالت دست به آزار بقیه میزد،وقتی به دردسر می افتاد هم فرار میکرد با این حال وضعیت کنونیش کاملا فرق داشت.هر عملی انجام میداد به پای لان وانگجی نوشته میشد.پس اکنون مهم نبود چقدر خسته یا گرسنه باشد تنها می توانست بلند آه بکشد و تحملش کند.

کمی بعد از بیرون صدایی به گوشش رسید.درب جینگشی آرام باز شد و لان وانگجی برگشت.وی ووشیان خودش را بر زمین انداخت و وانمود کرد مرده....

صدای قدم های آرام پای لان وانگجی را که به طرف میز می آمد شنید او چیزی نگفت و بنظر میرسید چیزی را روی میز می نهد.وی ووشیان میخواست هنوز ادای مرده ها را دربیاورد ولی لان وانگجی درب ظرفی را باز کرد و تمام جینگشی را عطر تندی پوشاند و این بو،عطر صندل سفید خنکی که در آنجا بود را در خود غرق کرد وی ووشیان یکباره بر زمین چرخی زده و برخاست:«اِر-گاگا،واسه بقیه عمرم هر چی بگی واست انجام میدم!»

لان وانگجی با چهره ای مبهم،ظرفی را از درون جعبه بیرون کشید و روی میز قرار داد.وی ووشیان بطرفش جذب شد.چشمش به رنگ سرخ روی ظرفهای سفید افتاد و برق شادی در

چشمانش درخشید:«تو خیلی مهربونی،هانگوانگ جون،خیلی خوبی که رفتی بیرون و سر راهت واسه منم غذا آوردی....از حالا به بعد هر دستوری بدی من اطاعت میکنم!»

در پایان،لان وانگجی یک جفت چوب غذا خوری سفید بیرون کشید و بصورت افقی روی کاسه قرارشان داد و با صدای آرامی گفت:«موقع غذا خوردن،حرف زدن ممنوعه!»

وی ووشیان گفت:« تو میگی موقع خوابیدن هم حرف زدن ممنوعه....پس چرا هر شب که خیلی سر و صدا میکنم و کلـــــــــــی حرف میزنم سعی نمیکنی ساکتم کنی؟»

لان وانگجی به او خیره شد.وی ووشیان گفت:«باشه باشه باشه،تمومش میکنم...خب دیگه الان اینطوریه...چرا قیافت هنوز اینجوریه؟ خیلی زود خجالت میکشی؟؟؟منتها من از این رفتارت خوشم میاد...بینم اینو از غذاخوری هونان توی شهر سایی آوردی؟»

لان وانگجی حرفی نزد پس وی ووشیان نیز این سکوت را تایید سخن خود تصور کرد.او پشت میز نشست و گفت:«نمیدونستم تا این موقع شب هم رستوران ها باز میمونن...قدیما همیشه واسه غذا خوردن میرفتیم اونجا چون اگه فقط قرار بود غذای مکتب شما رو بخوریم عمرا اون چند ماه رو هم دوام میاوردم...اوه اینجارو...تو یه مهمونی مکتب باید همچین چیزی باشه!»

لان وانگجی پرسید:«ما؟»

وی ووشیان جواب داد:«من و جیانگ چنگ...بعضی وقتا نیه هوایسانگ و بقیه هم میومدن!»

وی ووشیان خنده کنان نگاهی به لان وانگجی انداخت و گفت:«چرا اینطوری بهم نگاه میکنی؟هانگوانگ جون،اصلا فراموش نکن...همون موقع ها من یادمه دعوتت کردم بیای باهامون بریم غذا بخوریم...یادته چقدر تلاش میکردم راضیت کنم؟ تو اصلا نمیخواستی باهامون بیای....هر وقت باهات حرف میزدم بهم نگاه میکردی همونطوری میگفتی نه...منم همش به در بسته میخوردم...من هنوز اون جریانا رو با تو حل نکردم...تو هم همش ناراحتی ازم...میگم»او به طرف لان وانگجی خیز برداشت:«من کلی خودمو مجبور کردم بیرون نرم تا یه وقت قوانین مکتب رو نقض نکرده باشم ...همینطوری عین یه پسر خوب اینجا منتظرت موندم تا برگردی...ولی کی فکرشو میکرد تو کسی باشی که قوانین رو بشکنه و میره بیرون

که واسه من غذا پیدا کنه...هانگوانگ جون تو قوانین رو شکستی—اگه عموت بفهمه دوباره حمله قلبی بهش دست میده!»

لان وانگجی سرش را پایین گرفت و دستان خود را دور وی ووشیان حلقه کرد. کاملا آرام و بی صدا بنظر میرسید ولی وی ووشیان می توانست انگشتهای نوازشگر او را بر کمر خود احساس کند.انگشتانش آنقدر گرم بودند که وی ووشیان میتوانست گرمایی که از لباس ها و پوستش تراوش میکرد را احساس کند.احساسش کاملا واضح بود و وی ووشیان نیز متقابلا او را در آغوش گرفت و با صدای آرامی گفت:«هانگوانگ جون....من سوپ مکتب شما رو خوردم...الان دهنم تلخ شده...دیگه هیچی نمیتونم بخورم ...چیکار کنم حالا؟»

لان وانگجی گفت:«یه جرعه»

وی ووشیان گفت:«آره من همش یه قلوپ خوردم ولی این سوپ اثرات جانبیش زیاده تلخیش از دهنم تا کل گلومو گرفته بهم بگو....چیکار کنم؟»

پس از کمی سکوت لان وانگجی جواب داد:«خب متعادلش کن!»

وی ووشیان با فروتنی پرسید:«چطوری متعادلش کنم؟»

لان وانگجی سرش را بالا گرفت.عطر ملایم دارو از میان لبهایشان بهم پیچید و با آن بوسه عمیق تمام تلخی از میان رفت.

وقتی بوسه به پایان رسید وی ووشیان نفس عمیقی کشید و گفت:«هانگوانگ جون من یادم اومد که تو دو تا کاسه از اون سوپ خوردی الان مزه دهن تو باید تلخ تر می بود!»

لان وانگجی گفت:«امم»

وی ووشیان گفت:«ولی مزه لبات خیلی شیرین بود ...چقدر عجیب!»

لان وانگجی گفت:«فعلا بخور...»پس از لختی سکوت ادامه داد:«وقتی غذاتو خوردی میتونیم انجامش بدیم!»

وی ووشیان گفت:«من ترجیح میدم اول کلم بخورم!»

لان وانگجی اخمی کرد.بنظر میرسید از شنیدن لفظ کلم متعجب شده باشد.وی ووشیان درحالیکه می خندید دستانش را پشت گردن او حلقه کرد.

چنین مهمانی هایی باید پشت درهای بسته گرفته میشد.....

# استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای